





بازدید
۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب مشرقی کهن ص ۱		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	۸۰۷۵۰
موضوع	شماره قفسه ۲۲	

۱۳۸۱
۲۲

بازدید شد
۱۳۸۲

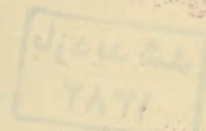
کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب مشرقی کهن ص ۱		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	۸۰۷۵۰
موضوع	شماره قفسه ۲۲	

۱۳۸۱
۲۲

بدوست عزیزم شاعر ملی ایران
آقای رهن معری اهدای تمام
۸ اسفندماه ۱۳۴۱

۴۵

اهدائی رهن معری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی



۲۲



مثنوی شمس با صحت فرزند

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند بوشل فرین	دو کوش نصیحت بوشل فرین
کوچیم و گوشت و زخم و کوش	کی است پن و کی حق بوش
زبان خردمند از و پند کوی	وز و بوش فرزند از زبوی
بجای شیرین لبان زو کوش	طبر خون طبر ز و از و داده بر
فرزند کای خ کرده ان سپهر	فرزند چهر تاسنده مهر
کارنده پیکر از خاک و آب	برارنده کو بر از آفتاب

پنی را هم آراست ز اندر زویند	پنی را هم و زو دازان را حجب
محمد شادین و حتم رسل	نگارستان برسمای سبل
پناه جهان خواجه کانیات	که بجز بر درش میث راه بجات
ولی برسمای او حیدریت	که او شد علم و علیش دریت
بجز آل پاکش نخواهیم کس	بجات و دو عالم بعیت و بس
سر من جدا از آستانان مباد	پانچم بجز دوستانان مباد

در صحت فرزند گوید

ای کریمایه فرزند من	چو آینه در کوشش کن من
دمی لب ز کفار خاموش	بجای من ای پسر کوش دار
شوی من از روزگار ای پسر	ز انداز آموزگار ای پسر

مستغافل از روزگار دورنگ	که کس را کتی نماند در کنگ
بباز بچسب چشمش تا بنگ	بر آرد بگردون دوازده بنگ
تو چون طغی و استانت چو	صاحبش ممد را به عجب
جلال مر و افتابست کند	از ان جنبش از بخت بکند
اگر داری ز سنگ آهن رون	بفرسانی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگ جوت	و اگر آهنی سنگ آهن ربات
که آسایشی بایست اندران	میا سابق پروری این زان
چو مردان ره سوی طاعت ترا	بسچی کن از بگردید سرای
کسانی که جان را قوی خویش	بطاعت تن ناتوان کاستند
زمن بشنوا این پند جان پر	کن فخر بر استخوان پر

به نش تو نیز استخوان کن کران	که دانش و به نهر استخوان
توان دانی کش بجان پرچ	ز انکار نادان چه خزان بری
بجسارت کوهری تا بنگ	چو نادان غرق خواند از آب
کن خاطر خویش را طویل	ز انکار هر جا بی بود غصول
بخره همه را رخا در سخن	تو مستقی از کوهر خویش
دوی هر چه تن را به نرواس	به نرو کردی چو کا و خراس
که خم زمین را بجا وی برور	ولیکن چو کا دی چو کا وی برور
پس از من کن سیراب مرا	میسند اجل افتاب مرا
کمی چو از من شدی نامور	کمی کن نام سیکم مرا
به بکن گفت پرده کوی	بختی شایسته شد کوی

به نغمی سخن کو به سنگام خشم
 با نازده شرم بکشی چشم
 چون پیکر خود میاراد بکند
 که بهر درنگ ز نماند کند
 به سر کنی آتق خویشتن
 که این زب مروا لعل زن
 کسی را که پی رنگ و بوی رنگوت
 به از رنگ و بوی که در زشت روت
 اگر قدر جوی مورا به سر
 که بس صد رجو را کران کاسه قدر
 ز افادگی مردان آوده باش
 چو از ادکی خوابی افاده باش
 چو باید به خویش طاوس ز
 شد او را کمس زن بهر بخت
 حقا از حقارت بجایی رسید
 که از پر خود فریسم دید
 کرانی و شعی کن ای سپهر
 که از سنگ و آهن ز سحر تر
 کند سوده و نرم باز و چنگ
 هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ

چو بادوزان و چو آب روان
 که بهر سبک باشی نرم ای جوان
 نه باد و چسبیری پایدی
 نه ماب را باونی ساییدی
 اگر راه یابی بهرگاه شاه
 منه کام جز راستی را بر راه
 بخدمت همه راستی نه کن
 ز نادرستی مکن اندیشه کن
 اگر کج گیرد دست مرغ
 که پی رجبتا عازا و داد کج
 بگرش پادای هر دم زبان
 نه تشنه جان فرین را بخوان
 ز یانش خواه از پی سود خویش
 نه بهودا و جوی بهبود خویش
 اگر دولت شاه پاینده است
 ترا چشم عیش را نینده است
 اگر خشم گیرد با و در کریر
 ورت خوار خواهد توان خواره
 اگر سز کرد و ن برافرازدت
 و کرتن بجاک اندازد از دت

درین بر دو کیان فرست پیک	که بود جز این شیوه حق شناس
کرت شیخ بر سر زنده پدین	ستایش فرست باز و و شیخ
که او در جهان ملک جان است	بن جان ما از جانان است
کسی را که از شد بدل کین بود	بدل اندرش به که زوین بود
هر سینه که پا درش کین در است	سمان کیدان سینه از خجرت
جان آفرین چون جان آفرید	بیش از تن شاه جان آفرید
جهان از جهان دار دار و دار	چون کاه از جهر جان باز
تراهیستی که بود و فریب	که پی او دل را نماند شک
برون چون رود از تن جان پاک	نخه نیش آن پاک تن جز نجاک
بنیش شهاب تار یک کور	کئی پیکر شعله مار و موز

جهان دار چون خجستان دور	جهان چون شی کان ز جان دور
بویژه جهان از نردان شناس	که با دانه زوان مراد اسپاس
جهان از محشی پادشاه	که نمش بر آمد ز ما بی با
همه جان خاک ترش نرد	که بر داشت از خاک ره میک بود
پندش چو سایش جان است	پس او هر چه بر پند در است
به ارای جان و بدانی راز	که در جان ندرم کجا او ناز
دل روشن او چو جام حبت	ز راز دل عالمی عالم است
در شاهی خرد و کورکشا شاه دین پناه روحی و جمیع العالمین	
کنوت کز ارم کی و استان	ز دانه ای کیستی ناز باستان
ز چرخ کرم کم بود سال پنج	ولی بر دم افزون ز صدال پنج

بسی نامد حسروان خوانده ام	بسی خامه در نامشان رانده ام
ز آثارش بان با عدل و دلم	بسی گمنا نیر دارم سپاس
ندیدم چو این شاهی ز سرستان	سخن اندم هم از نامد بستان
نهاد این شاه شکر سخن	کی رسم نو در جهان بگمن
جهان را از آن رسم نو تکرده	کهن و قمر ملک شیرازه کرده
کیو مرث کو رسم شاهی نهاد	بلند آهشری بود با عدل و دلم
چو آراست تارک بر پرده ستم	سخت آیش بود رسم خرج
گرفت از رعیت ز زان تا جبر	پس آراست آنگاه شکر بر زر
ولی این جهان را از عدل و دلم	در کجای کهن برکشید
ز بس جوخته داد ناخوسته	جهان چون عروسی شد آراسته

سپاه و رعیت از روز گرفت	ز زر عالمی را بر نو گرفت
نهاد از کرم این شاه پاک کش	خرج رعیت بکجور خویش
دورین دست فرساده دیر پی	رعیت چو خاک است و شد دین پی
برش تا جلدان فرستد بج	رعیت ولی گیر دازوی خرج
فشانده بر آنگاه کرد نه	ستامد بگردانه سپاس
بران گشت اندکی چو جنگ	مسلط کند مغزش از پید شک
بوده چو این حسروی سرفرا	سکندر کذا و رعیت نو
چنین شاه درویش پرور گشت	چنین مای ز اوج شاهی گشت
چنان پادشاهی ز بخر کاراوست	جهان که خدای سزاواراوست
شود که زبان هر سرموی من	همه چون زبان سخنگوی من

کم شکر احسان شهریار
نیارم که گویم کی از هزار

صحیفه در بر بنه ثانی

صبا باز کو باز نپس	نخواهی بجان کر که نپس
براموده کن نامه دلپسند	ز پر مایه درهای اندر زویند
زهر در بگفت پاری گفت	که داری بگفت دل پاک جفت
کنون ای کرانه فینس زمین	بفرزانی کوشش کن پند من
پی نپد ناکه کفشم ترا	بسی در ناسه کفشم ترا
زمین بشنوائین پند و در کابند	که اندر زمین باشدت سویند
پس زمین چو آن خاطر شاکرد	دل از شکنج غم آزاد کرد
جان آخرین زمین یاد کن	روان به پاری پسر شاد کن

ز خواب و خورشید دلری	جدا مان و بر مهر یاران کری
خو و خواب و شاه بانه از جوی	بجز راه پوند یاران موی
بجان محشر زاده مردان کن	که کز نیده از او مردان بخیر کن

حکایت

شنیدم که لقمان پسر را مهر	با نذر ز فرمود کای خوب چهر
مخو ز طبع خبر حسروانی خوش	که جان یابد بت زان خوش
موج کام خراز بت نوشند	میایرام جز درد و لاج پرند
بر خط خاتمه سپاد کن	در آن خاطر دوستان شاد کن
بختی ای پر پند ممکن ساری	بختی ای پسر سوختنی کری
چنان لقمه بر خوشش گیر کن	که کرد و بگفت چو شکر شکر کن

ز وصل پری بپش چندان بری	که در دیده دیوت من سایه پری
براحت محبت القدر تا توان	که خارت شود زیر تن پریشان
بدانگونه کن جای در هر دلی	که هر جا شوی باشد تنزلی
در پند لعلان باری و بهوش	کرت ای بهوشیت کس بکوش
چو گل منشی نبه خار کن	بدان ازین کی بخود یار کن

حکایت

شیندم کی پادشاه بزرگ	لقه اند را وادود در نه کرک
چو شیر ملک پخشان روزمند	سپهران ز سر پخشان بس کرند
بر کس که خنود شده خیمه کن	بچنگال کرکانش کردی بکن
کی موئند از زمینان شه	بکرکان کرم کرد پگاه و کد

شبهت شب و روزشان بطرد	خسیند مردان یکوهند
براشت روزی ملک باندیم	فراموش شد عهد های قدیم
بفرمود از این پس بد او بند	ز کرکان بیانش کرند او بند
دگر روز با خاطری پر زیم	ملک در نمانت ز قتل ندیم
همی گفت با ناله دردناک	که او خیر کردم او را بپاک
کی کفش ای خنود و بهوشند	ز کرکان نیامد او را کرند
باو چون دوان دیده اند	ولمیت خویش بشنخشند
دویدندش از روی یاری بر	ز یاری پایش مخاندند بر
چو در راه جان غمخیز دی	کرندی ز کرکان نیامد دی
ملک شادمان گشت و پس خواش	به تشریف زر بیکار استش

تو نیز ای پسر وی جهان گری	که پاوشش هفت بخند خدای
و که بکنی کفایت برسد	که بود مکافات به غیر
که قلم بردون برآید سرت	در آید سر چرخ و چسب سرت
سجرت چنان چهره آید	که بچشم زبردست آید

قصه

زمن بسوانه زری می چسبید	هزار کن زار و زبون زبردست
شود آشکارا این راضی کوه	هم از آن شود کوه این ستود
ز سبک و جدیش آید پند	هم از آن گذارند سبک و جد

حکایت

شیدم بروزی کی کو سفد	ز چنگال کرکی رسیدش گزند
----------------------	-------------------------

بپشیم از موی آن پا دوست	بروز و کرکی زرش بربست
هزار کن ز پند خردای بزرگ	که افتاد کو سفد است و کرک
میفرود بر خرم کس شرار	که هم در تو کیم و پایان کار

حکایت از شاه و خود

شاه مارفش از غالی	که ز آتش غلم بر غالی
بمی آتش شده افزوختی	بمی خاز مردمان سوختی
پشی آتش در سرش گرفت	ستمش چنانکه آتش گرفت
که آید این آتش خورشید	فلان یا فلان خاز ناموشد
چو صاحب دی بکایت شفت	شیدم که با صاحب خاز گفت
شراری که عسری برافروختی	کنون خاز خوشتر از آن سوختی

نهش در آنجا ز دشمن فروخت
که گشتش جور تا بخایه فروخت
بهین است و بس دهر جلدی گشت
که امر و دیر با و در آن گشت

نکات

شیدم که کرکی بچنگال کین	بیر بر بر و بھی پو سیتین
در اوخت با کرک شیر بچنگ	فروخته کرکین زینش بچنگ
کجا داری آن شیر از کین	هم افکند از نا وکی زهر کین
چو آن تیر زن کروا بنگ	بچاری در فاد و سپرد جان
اگر بوشندی کی نپد کیر	ز دوا به و کرک و سنیا و دیر
زابر و و کیده باز کن	نکوی بکنیک و بختار کن
کپسی به شخم نی فشان	که بر خیز نکوی نپسی از آن

سرکه نش خود

به طعم مرا بود وقتی سحر	بفرمان دارای چشید فر
ز خاک سیاه پوش آب حید	ز امید هستی شدم نا امید
به آنکی دو سیم از کد ز کاه رود	کشاورزان بوم را هم نمود
ستم چو مردی نداشت دم	به شام و چو شب پازرد هم
من از آب آن کد شتم چوب	ستم چو میکن کرد این غرق
راکی گشتی بود با خدای	ولیکن مر بجان دل نا خدای
زینکی نکوی ز بد برسد	به کس رسد هر چه از خود رسد
باز در من ای سپر کوشش کن	بخراین هر چه دانی فراموش کن
چو دست کسی گیری از دواوی	میندیش از پاپس از دواوی

نکونی کنش کر چه باشد او	سزد کر زینکی شود بر کو
بر آرای سیک که مردان راه	نکو داشته رسم یکی نگاه

حکایت

شیدم کی میر روشن رون	برگاه فرماندهی شد رون
بچانه رش کوهری تانک	بعیار چون کوهر خواجہ پاک
کی مرد رهن بر نرنگ دیو	خیش کمر خواست بر دن پرو
رجلیت آن به کھر بر کوف	که دستش خداوند کوهر کوف
برگاه سلطان کشا نشین لھر	که مثل سازد بھرش بشد
دان ره که بخارین میکشید	بازی ز جان فیش نا امید
ولی نرم و جانی باز هم حبش	باو حست آورد و باو نر کوف

چو دتش کر می ز پانکشش	کر تم که شیاوی اندکش
چو بردش پی داوری پیشش	چنین گفت باو از آن مرد را
که این مرد از دود و دھمبند	فاوده بستی ز حنج لبند
زاکنه کنج این پراکنده روز	نانش خراین کوهر دھروز
پس آن پاکزاد بھایون کھر	سپردش بکجوزان داوگر
چو دادا کوغانا کوهر بشاه	پی یاری رهن آن مرد راه
دلش شاد گردان شد داوگر	بھوش مضب بھر یف رز
کی کفش از رنره بخر دان	که یکی باشد سزای بران
خجش که ای حقیقت بری	بچشم حقیقت چو مشکری
چو دتش کر تم ندیدم سزای	که از روی کنش دارم ز پای

بلیست این مردان چنین

بجان قریشان جهان فزین

سجده فروشی

برادر کتای جان چرخ پر	چو دارای انجم بچارم سریر
سین کنشوم باد از غور	کن جنیقان افاده روز
از ان هر بر جسد کرد نشست	که از آسمان تافت بر خاک است
بر افاده اقد اگر سایه است	هند پای بر همان پای است
در سایش خلق خوابی تو	شوی سپهر و مرفرازای عزیز
که از آوده مردی چو از دکان	مذکر نزار افاد کان
در اخلاق خواندم نای شمشیر	ازین که کرکد شمشیر مرغ
که زنده چون نشیند پای	که آینه مک باز کرد بجای

نسی که در افاده بر افاده

نسی که در ترش دان که از آوده

بناشی اگر نیک مردی سپر

بر پر نیز کرکد بناشی تر

و که از غور بزرگی و جاه

به جهان زیان و نریش شاه

خرانی بکلی شکارا کنی

که با آذان کنی و ارا کنی

رعیت بود در جهان چون سر

جهان بان نیز داند شبان

چو اگر شود از ان زبان و کج

زیادت رساند شاه از و کج

نصاف دارای یوم و کج

از ان جاه آخر درانی بجاه

سجده

به یوان سلطان فرخنده دل

ز دلیم دو عامل بهم در جلد

خارج ولایت کی پیش کرد

نماند شاه در ویش کرد

مزدان و کران فرونی قبول	سپردان لوت بدن بولبول
بنای و کشتان ولایت با	تبعامل توهم از بیع شاه
سیلی کی مار کنین کین	ولیکن نه ترضا راهت
برون رنگ رنگ درون چو	خط و خال و چون عروسان
بران خافی کرد نما که نگاه	خط و خال نما بر بوش ز راه
برافتاد بس بره رز و سیم	کوفشان کز اینده مار سیم
سپارنده جان بر ملک	ستانه اندر خرم آن جان
ریاست همان ارکنین شاه	کز اینده جان ماهوش

صیفت

خداوندی و ده خدای مجوی | از امر خدای جلدی مجوس

چنانی بخودگان غریزی بود	غریزمن آن پیستی بود
نهرت چمی در بر و بوم خویش	نهرت در لغت مشوم خویش
براکنه و از مال درویش کنج	تبی دست طغی ز دست برنج
تواند زو کو هر برکنده کل	جانی نهرت پرکنده دل
ز دست نه دنیا ریاید برون	ولی روحی سلقی از تو دنیا کو
بشکر رسد سر پسند از دست	و کر نه خدا سر کون ساد دست
کمی پیرانی سود خویش	دل و دم از تریش پیدایش
ز درگاه حشر و جلدی مجوی	دران هستان چرکدانی مجوی

حکایت

کلی را بجانها قسم شد بود | ز جان آفرینش نماند بود

کی کشش این اخوش حال پست	چرا از مکافات اندیشیت
ز غفلت بدو کفشی ساد مرد	ز کفر میزد شد از آده مرد
کی از مکافات بجای رسید	کیم از شکلی شکلی رسیده
بدو کفشان ناصح هوشمند	کزین پیش چو دجستی کند
که خواند مردم ستم شپت	وزین نام بد بخود اندیشیت
جانی زمره آماجی گرفت	سیدی دله آسیاهی گرفت
بغزت دی بستان برتری	ندانی که در چاه دلت دری
برزگان غریزش کجا نمیزند	کسی را که منش بدلت بری

کتابت

شینه م زنی را کی یار بود	وز اندیشه شود راز آرزو بود
--------------------------	----------------------------

سری از خری بر طبق بر نهاد	که تا زمان ده چهل شوهر باد
کیزی درین قیدیاری دوش	که شوهر در راه روز نکش
بر سپید از آن با شکلی رخش	زن ز جلیله با شوی شکست
که از محلب ز اغی ای شکست	سکسنی طبق اندر افاد سخت
چو از زن شیدا این سخن ساد مرد	ز شکستن آن طبق سکر کرد
و آن ساد مرد برفت چو شکست	کیزی که بجای آن پس از خند گرفت
که بس میث در خواجه را امید	و که کون عزرا ده منفر عز
تو ای کون سمنه خور خود	که بغزت خود کمان برده
چه بندی برین خ و بسند دل	که نایب آن بایست کند دل
زمانه را سر آرد در انجام دور	بشد و زده کوی و بر شاه شهر

برایوان کسری کجی گشت	کز یخاخ باید گشت و گشت
اگر بوشندی و فرزانه	بنا کن ملک بقا خانه
اگر داری ای مرد فرزندش	مستقر دلمای و راز گشت
دل در دوشندی زخو و گشت	بطنی کی خانه آباد کن
شدم کی عارف پاک دل	بالم نزد است کاجی ز گل
که چون زیر خاک آخرین گشت	چه حاجت بجای که ز آب گشت
دل در سری سپی نمید	که پایدار است و ناپسند
بهر کجمن شاد و خرم نشین	که حاصل گشتی نیانی خیرین
شود شاد و خرم راز گشت	که پاینده جان آخر گشت

کلیت

شدم کبری کی مرده بر و	که خرم نشین کت خان خرم و
خیز گشتش نهاده فرخنده بحث	که فایز باید بر بندیم رحمت
مرا چون بهین راه باشد پیش	نخندم کس بکه کریم بجویش
چه پسنداد پادشاه ز فاقه	برک کی شاد و فی خطاست
پی بر که افتاد روشن رون	نکرد و برک کی شاد و

کلیت اینجا کار می آید

خان نرین ستمکاره گور گشت	یکی را پند و رو کا خرم گشت
سر سرور زن بکا گشت	تن پاکشان در خاک اندر گشت
از ان جنردان عارف بود	بجاک سید توده بر توده پن
چراغی مغرور گشتی مهر	که آخر نمید بود و دوش گشت

نیفتا نه محلی شاور زهر	که در دو پیکش از دهنش
سالی نهین بنه سبزه	که در پیش کین دهره بر سر زده
سری زانده نه غیره	که پایش از پائینده
کجا تا که حشری تا بک	بر اند که نه سر که بجا ک
زوانده نه هستی تا بک	بپایان منت از حوز و کپان
اگر زکی این توده نه گستره	اگر ایتی ز کنگ این خور است
چونندی دل از سر می سپنج	که از خور کند بایه برین

حکایت در پی شکاری دنیا

شیدم کی عارف ساخورد	در آن دم که لشکر روان می پرد
تن عورش از تابش آفتاب	چو موم از آتش چو شکر در آب

کی کفش ای پر دیرینه	تن از تابش آفتاب بوز
بستی چرا در سر می سپنج	سپنج سر می بی دفع رنج
بنالیده کفش درین روز کم	که اسایش از سایه بود چه علم
شیدم که اندر کوشش رو بکار	پستی فرون دهشت سال زهر
بر زکان چسپن ز جهان رفته	نه چون اول از جهان بسته نه
چو صاحبه آن بر جهان لاله	به سپود کل بر سر کل من

حکایت

شیدم که در طوطی دیوانه	نه دیوانه در ویش فرزانه
کی دیو خور نهی از کین	که دیو آتش زهرن عقل دین
برون جبت و دستار برادرش	زندی چو صر که شاد زرش

دوان مرد زهرن بسیار و کوی	بفرجام که مردسته بام جوی
کیشش ای مرد افشیده ای	نه زن راه شد سوی این ره گوی
سجده یکدکشت سجده نه پوش	کزین حالت دل در یکدکشت
چه محفل که اکنون زنی پوش	که افرو را چاکیه جویش
کنون ز چه بندم بران دیوار	که فرجام آید بفرجام
اگر ای سپرداری ز روی تن	سر و دم ز روی تن
و روزی که یابی درین رو کوی	موج غلغله ری جز از غلغله

سرگذشت

مرا بود یاری خردمند و داد	مبارک صمیمه و مایون نهاد
فریبده و شوخ و جاد و نفا	تجارت چو پروا طلبست چو نه

شب و روز بودیم با هم قرین	چو جان و چو تن به هم نشین
بروزی سخن را نه با من بخت	تو کوی ز شکر بخت زهر
برخاستم از وی ز طبع عیور	شدم روز چند از پر کهر و دور
بروزی بفرخست قوت باز	بجز او روی با بهر زبان
ز عتاب نوشین بگریز شد	مرا آتش از شکرش تیز شد
چو آراست روی سخن را بهر	بوسیدمش از ره مهر چهر
چو ز می ز من دید با خویش	بزی چنین گفت با من سخن
کرای ای رفیقه شده فوی	مرا پا سخ این سخن باز کوی
چو از دشمنی رنج منی می	نیستیم که نالی از او با کسی
شیدی چو کشتاری ز آید تند	ز یاری شد تا ز چو باز کند

بدو کتم ای از سپاه ام

ببارض چو صبح و کپو چو شام

نکات

شینه م که در عهد چین کسی	زهر ناکسی رنج ویدی بوی
مهر مهر و شش سگی آه قرآ	زهر و جوان وید بس ترک از
مقا واکشیده زهر جویش	قنار سگ هر جویش پیش
نار سگ کرکشتانان می	زهر زخم واکسی مرسی
تشنه بطنی که گزده وزن	بوی زخم ویدی هر جنبین
نه آن بطنی کش باله کوش	از آن پشامه کوش و خوش
کی روز بگذشت در بوستان	کی آهمن وید از دوستان
چو کهن مهر هر کسی را کفی	مرا نید بر هر کلی میله

زهر دست هر کسی را بدست	چو بیل زوید از کل جودست
وزان آهمن بوشندی حکیم	که بودیش از دوستان قدیم
سحر فی بر شنت آهسته وار	بان یار فرخنده بر دبار
خسین کشت کاین تیره را پیشت	خردمند را رای زینکو نیست
کی دست از سبیل مشکبوی	چو کیوی خوابان فکشتش بر بوی
از آهپ آن مرد شورید بچش	در افتاد بر خاک و ناله بخت
بر آورده از دل دردناک	که آویخ ز زخم تو کشتم پاک
کی کشتش ای مرد کار زاری	ز کار دست در آور وصل ماند پای
ز سگدگان دم فرو بسته	ز زخم کلی آهمن حش
پاسخ بنالیه و کبریت را	کرای خوابان خوار ای آن مار

حکایت

صیحت کی خواند بر ساد و	دل از می پرستی ز کف داد و
که ز نهار و در نیمستان مرد	بیشتر که می پرستان مرد
سمن بونی و ساد و رو بوشن	بند ز نازاد کان کوش و
بپاکی دامن کرت ایست	زن دست برد دهن می پرست
که کردی ز کچرعه می ای سپر	تواند خویش واد از نه اچیز

حکایت

شیدم پشی چند رند خراب	فی عین حیدر بزم شراب
ز ساقی می شنیدند داخدا	ز فو و نساوی و غم کاشد
می جمل رجام بهم بکنشد	چو شیر و سگ و دهم میخشد

ز یاران مرا چشم یاری بود	از احمق سپین سقراری بود
کنده و شنی که بخواهیم پوت	ناله با لم ز کبرک دوست
بی باشد از دوست یاری مید	ز دشمن کسی غیر خواری مید
بخواهید خردمند باری و بوش	حلاوت و حطی مراد ز کوش
ندارد کس از پرین چشم خار	و که ز معیان و دمار بار
در شتی ز سبجا بیاید در	و که ز درشتیت با جار پست
بی بایت دوست باشد بکام	ز دشمن محو دوستی و اسلام
شود و ترا سودندی سپر	ز سر بشوین یک پندای سپر
کرت تلخ گویم ترش رو شو	پشیمانی اندر ز غم شو
سختی تلخ در جرات	که محروم از گاسنی سگ است

شده اندران کهن کا جوی	ز خورشید رویان مرخوردی
چنان بر شد از نای غریب تر شد	که شد زهره در بزم گردون خوش
بزرگی دژان کوی پوش مقام	چه حاجت که اورا بگویم نام
چو بک چک خروشان شید	چو غوغای آن درد نشان شید
ز جوی کزیشان نشاء بکوش	دش چون غم باده آمد بکوش
که آن ناصوابا ز ادب دور بود	بی خواجہ بر خویش مهرور بود
غلامی فرستاد و با صد شتاب	بر رخ رنگ مرغی را قباب
کران قوم تره من پی ادب	که کشان آب نوش لب
که باشد مکافات زمان دهم	سحر کاشان جان برندان دهم
چو رفان پری چهره سیم	با یوانستان شورده هر

نه انم بان سپنا چون کشت	شیدم فاشش ز گردون کشت
ز کامی که در محفل مست قش	وراد اوین عصت از دست قش
ببین وستان هر کسی خواند	بیا لم کی وستان مانده ازو
تو نیز ای پسر ساد و روئی طام	با یوانستان مرو و سلام

خطیب بخود و کوشش

صبا چنارانی اندر زین	ترا پیدا که شود و شود مند
کران کوزه بر خویش دوران	که بر خویش پند کی نسری
توانی دبی پند فرزند خویش	که پند رفد باشی همه پند خویش

حکایت

شیدم که با سر و کمر	کران ترزد دستار بودی
---------------------	----------------------

هیچک بجا بر کمال بود	بیاطن ولی ز محال بود
سپاس کوش خود باشتی	کز او از خوش بس خدایتی
ولی زاه ایا تم پیش بود	خدا ز غرضش تمیش بود
خدا و علم و خدا و داری	شناسای هر خبر غیر از خدا
بروزی زبان بصحیح کشید	صیقا از و بصحیح کشید
به وقت کین جو رو پدیدت	کردون ز پدیدت این پدیدت
پاسخ چنین گفتش آن نیکو	که پیش جلال تبریز از خدا
تو و کوت پارسیان دری	درین شیوه شوهر کوری
فزون از هر من باشد زین	بصورت فرشته تیرت چو دیو
بجا بر من آنم که میخواستیم	بیاطن به نام که رسید آنم

ترا کردون و برون چون هست	هر چه تم میوزان بر تم است
بکوت کرد در شریعت حرام	مذاهد نظام را با علام
کرد و عطف پیش کبر	حداست اموال فضل ضمیر

حکایت

شدیم که روی ز بلبل داد	مسجد قدم بحر طاعت نهاد
نظر کرد و شنی بجای داد	که در شستی بود با سواد
جو بر رخ شیخ نموده گفت	که بخت و خبش شیطان نهفت
بر هفت شیخ و فغان در گرفت	بی راندن او عصا بر گرفت
که لا حول مسجد چه جای حیوت	ترا بدید از این که گند پوست
میوان لختی اندرین خاک پاک	ز فضل کربت کرمش پاک

بکار تو سید زاین و آستان
فی چشمت ز ما آستان

لحایت

شینه م نغمه و منع ارجب	بجز و جابل پی عرب
کزین نخله من نیز خودم بری	شود پیش کی زمین دیکری
کونمیش گویند از اکرمست	رستی گران سر بر بخت
بجاری قامت شایه از آن	کران کار او را قامت توان
نذار دومت در روز غم اثر	که دارم حال در دوش خبر

تو اینجا چه هستی چه حاجت

بنا به بکس نه تو نمودند

حسب الامر علی حضرت قدر قدرت کردون بطبع کوان

کتاب پیش طاق دانش و اکای مطهرت کا طالعی محرم
عالت و انصاف آتش خرم جو و عتاف ثواب کامیاب
شایسته از آده عظم نام پند غیاث شاه غازی خلد مدینه
و افاض علی العالمین برهمنشاد کترین بنده درگاه خلاق
کاتب حضرت طانی محمد مهدی الحسینی الغرابانی تحریر این

کتاب پر دشت من شور

شده

شده

روزی خوشتر از روز جوانی	زین و آستان در شادمانی
سعادت و سعادت سوردیور	طراوت و طراوت نوز در نور

بمهر باد را عودت را می	سبا و ن خاک را شکستایی
شده ناف زمین پر ناله شکست	ریشگی کاه از آن نهر خشک
دمن را دامن می چون ناله باد	فر و زان لاله چون روشن جانی
چو ابروست و ارای کمر سنج	سحاب افتاده کوه کمر کج
ز جلد سوری و بنگ ساری	به شاه جان بجا می آید ساری
طراز جبهه سبیل عبرت ناب	چو زلف خورشید و یان آب
ز جام نامید سوسن سیت	چنان که باده سبزی ده بخت
شده از بهر زپ بزم دار	کل افشان شده بر خار و خار
در آن فرخنده روز عالم افزه	که عالم بود چون نور و فرقه
بصد شادی خزان شادگان	بدان چمن و دامن بستان

نه چون من پای در دامن شیده	نه چون من زهر ناکا می چشیده
همه یاران بطرف جویباران	خزان دستها بردت یاران
من اندر کج شامی نشسته	بروی خویش در کج چون بسته
غزالان سوی صحرا سر نهاده	غزال خوانان بکج ساغر نهاده
من ز بار چرخ بر پاشان	پریشان تر زمین بچاره خویشان
زمین بدخواه و گردون بیکلام	شی از ناله لاغر تر ز ناله
چو خاک ره زحاری کشته	زهر امید کوه دست کشته
بجز مدح شمشاد زمانه	که باشد و رود جانم جاودانه
نه جز ذکر شش بود و در غم	نه جز ناله طراز دستاغم
که ناکه دست محبت سهرابه	منا و کی از در حسرت و درانه

که ان بخت آید بر است	طلب فرموده دارای جهان
ز جاتم چارش سندی	نمادم پای بر پویان نمدی
بوقت پویه شاهین شکاری	بکار جلوه لکب کوه ساری
بجستی چون پلک صید	بر شدی همچو آهوی رسید
بچالاکي کتا و راه پی	ز پادشاهم از سر ز سر از پای
هالون بخت آید خضر رهبر	باب خضر یعنی خاک ان در
بر کا پشندی رسیدم	علم بر ماه از ماهی کشیدم
بشادی است از او بردم	بجاک استانش رخ نمودم
در جل من در نوشتم	ز دیوانه خنجر و بر کد شتم
بشیرگاه شاهي بستم	عبارت کلفت از رخا شتم

تعالی اندکی خضر هالون	بنام ایزد بر از خضر کردون
برقت سایه اش چون طوبی	بر هشت پایه اش بر رخ دنیا
هم از نور خدای سایه دیده	هم از خورشید شاهي پای دیده
در ان از غامدانی وادار	در ابع نقشی روح پرور
ز کیو زدم شد با شکر روس	بسی رویدهای آستین کوس
میکو صیدگاه شکاری	نکار از شیران شکاری
مقدس عشان خورشید	نه بر خورشید از ان افتاده میا
بکسی چون سلیمان شاه ایران	چو صفت صف زده هر سو و زیران
صفتش مظهر ذات خدای	ذرات او صفات کبریا می
جالی کش زید چشم پش	کنون شد جلوه کر زین انفرش

وجودش علت ایچا و آدم
 تن بر بسته زوین حبث پرده
 درین نه پرده آن کو پرده دار است
 بهر جای پندگاه سگالش
 بران دل بسته زمره پای
 به پیش کشه تعقون پاوشی
 باده اصفهان و شمس تریز
 ملک فرمود تا شری نگارند
 که از آن نظم و مرام و کاران
 چه زرم این آن که این صیدگاه
 با پسخ آن دو و انال کشاند
 ظهورش با فی سنا و علم
 عروسان زودان هر چه کرده
 از وی پرده نورش نگار است
 نند سرخس و ایچا را بسش
 بچش کشه تعقون پاوشی
 رنگ و لب سگر بار و کهریز
 در آن شری و دوزن بند آید
 برانند از نور و روزگار
 که کلک شعبه ان شش آن است
 زمین در پیش حسره و بود آید

که این کلکان کو بر نگار است
 چو زن پرماکان آن را نبشت
 که کلک شاکو بر طراز است
 بر زرم ارای طوس و کبر خج
 وزیران از هوا خواهی بر خج
 کی از من بجز و را کوشی
 کی کشی صبا سحر فریث
 کی کشی از نظم انباط است
 کی کشی از نظم نشاط است
 کی کشی از نظم و انای تریز
 کی کشی از نظم و انای تریز
 بنظم و کیران و را چکار است
 شش جهان خدایان شد کوش
 صبا از کلکی سحر ساز است
 کفنه و خج و نیز و به چپ
 شد انداز بساط سخن کو
 کی از هموایان با کوشی
 سراسر نظم او در شین است
 نشاط هم از نظم نشاط است
 بود جام سخن پوسته لبریز
 بنظم و شرف خیز و زکار است

جدا یکدیگر در این ترانه
 که سوره هم چنین برهستان
 سلطان چون بفرستد به افتاد
 طلب فرمود و گردان ما حیران
 همان گفتار رفت و نگرفت
 همان در ایامی شد و نرفت
 پانچ خوشتر از انجم حقایق
 سرایم بر ستمانی را جویند
 ادب گفتار جای خود نیست
 حریم بارگاه کبریا میت
 زبان از خوشستانی بر لب
 پس زانوی خاموشی شستم
 لب مهر خوشی برهناده
 زمین در پیش خضر و بوردیم
 زبان بر لبه و باز گوشده
 که شاه دولت پانده با
 از ان پس برده عایش لب کشادم
 بامت خطبه خوانی شتری با
 در کشت و گفت گشتی با

سپهر خیزی با دست بخت
 کبریا سبب است خست
 زمین است آستان باد
 گفتار روی زبان استان با
 شوم من کی چو ماران کهنه
 گفتار نذ کو هر کج در کج
 که از چاه مفتح مد بر آید
 باه استان کی میر آید
 و که هر چه صافی ز لالت
 کجا با بجز پر کو هر هاست
 بخت کر پر زالی را کلا نیست
 بنام پوزال و راه پیش
 بود پیکان کودک سوزن نام
 کند که پازگل کر پانه و ر دست
 ند کر زن مهر کر زن نه مر دست
 کرم سنج ششاه کهنه
 پارانی که دارنده از کج
 عجب بود که دانا شد یار است
 درین کس از نکت است و ز غایت

منحط پیمان خردمند	باید از بسکی کوهری چنه
چرا باید ستودن خوشتر	قبول شاه باید بر سخن را
سخن بر یک و بر کس که راند	اگر یک است که به شاه داند
بجای که خرد و شمع است	زور پای دری دارای کج است
بران بگری که از خاطر خزان	کشته بر دهن بر کوش و امان
جهانی از عوسی پسند است	پسند که شکرش پرید است
سخن کو شمشاد اذخرا	که بر یک از سخن آید بران
بران نظم که مقبول شاه	شود چون شاه که دزد یورگان
بجز گاه جهان از شش نگار	سرش بر اوج نه حرکت بر آید
بفرمان کلک و دفتر بر قلم	ورق را در زر و کوه بر قلم

شاهستان و زرم خرد و وفا	رقم کردم معافی در معافی
قبول شاه بران که افکند رحمت	زنی طالع نبی دولت زنجی شب
اگر مرد و شاه که در ناست	سزای آتش و شایان است
کنون بشنو نگار پادشاهی	اگر صیقل رسد از مه آجایی

سنگار

شاه جهان عاقان عظم	طراز سندی که فرج هم
عاقای اندکی منزه المی	اگر صیقل رسد از مه آجایی
سندش چون که از پای برنگد	باید خاک ره بر اوج افکند
صغیر روش جام جهان بین	بمدار جهان روشن و دان بین
حنی خرج از کف صید بندش	سرا افکند در خم کند شش

شکارستان کرد و نصد کشته	در آن کج کرد آن مرد و ناک
قصا بازی پیش تیر پروا	قد صیغیف چخی باز
چرا صید مالک دل برآورد	صد کالو پیش آنکه در نورد
کلاه جزواتی برکشید	کف را که ز چوبه کشید
بیادوی برشته چون بدین	کجای در نوشته این زیاده
زنی و حکمش با صد اندوه	تو کوفی بسته بر پا بستن کوه
زمان آمد پاوار تا زیاده	یک جستن بجای آن زمانه
کی شکر کوه و در کشیده	بگردون کردن شکر کشیده
کتی و کت چیل در خیل	چند و چند سیل در سیل
دشمن کاویانی برده بر مهر	چو مهر افروخته در سایه شمس

بیش از چشای تازی	ز کشتی با صفت کشتی بایزی
بسی برستان و در سر فراز	بسی برستان در ناوک انداز
عیان بر کوه چشای عتایی	کوبی چون فروزان آتایی
این آیین شمش با خالان	بوی آن شکارستان خزان
تعالی نه برین آستان رنگ	حسن در بر حسن فرسنگ رنگ
تو کوفی دست و آرای ظفر من	بجی پریشان کوه بر پرانگ
ز شکیان آهوان شکوی خسرو	کفنه و لاله بر خورشید پر تو
بویش مکار و مشک است	بیش غمزه او عشرت کجاست
بر آن وادی غمزه آن تازی	خرامان با هزار امید واری
پرافشان بر طرف رعنا ز روی	چو عطا و مان زهر سر روی لبریا

چو شیر آگاهی از آن داد و می
 بایشان بانگ بر زد کاین سخن
 غزالان بانگ شمع بازند
 که سخن ملک به شیر بنود
 سپندارید کامروز این زبانه
 شش آفتابی چو حجاب است
 و درین کفار کرده کرد شک
 زمین چنینش آمد از موکب
 افش کادیانی بر کشیده
 کرد و چو پیش خورشید آمد
 صغیفی چند در کده آوری می
 درین وادی کفار شش خربک
 کوزن و کور با یوزان سبازند
 ملک را جز ملک سخن بنود
 کاین صفت ز دیوان صفای
 کبود و ن شیر صید آفتاب است
 بزود بر آسمان تیره محسب
 شده کرد موکب بر کوکب
 سرازند آسمان بر کشیده
 ز پروین چرخش زمین کلال

شکار کن ملک فرسنگ درنگ
 شش بر شیر طبع کرمت
 شب کون چکن باز شکاری
 دران وادی ریس پند فاک
 بجای تو شیر افکن بر سو
 ملک بندی بارک بر کشیده
 هم از دوق شخ شکاری
 بشادی پای کو بان شیر آید
 که شای از خدای تیر پرو
 دران خرم فضا بر سو غزالان
 برام و د جهان چون دم شمشک
 صید شیر و آهو پو کرمت
 چو لعل از خون لکب کو برای
 مشک که متاثر چکا وک
 فکند و حکما هوکت بر آهو
 کوزن و کور در چنبر کشیده
 سبب حبه شیران شکاری
 بخت جان سوی شویان زبرد
 بریشان جاودان جانی و دیار
 بجان حضرت تمیزش نالان

بکافی کرکین جرسید شد	مکنش رانده بر سید یاد
و شاکش چو خنجر کشیده	غزالان زان بهم خنجر کشیده
بهم می کوفته ی زهر سو	ستایش کریش از بارو
خدی که گمان جزو کشتی	هزاران شیر بر خاک افکند
شیری نماند شیر شای	که افغانی به نام زماهی
مکنی پر زدن پشت و آرا	که نام ناله از کوه عارا
شماره از بکر شد چون در فغان	برآمد از زمین وستان
چو شیر می کور در دگر در دین	مک و در ز چنگ او در دین
سر شیران بفرارک و شاکان	همه آه و شان زین نطافان
شده در اوج این سیلی و آ	اسیر چنگ شاهین منظر طایر

در

ز تپه شاهی جرسید کای	ز خون چاوده بر سنگ وکی
صبا که سخن کاین ز کشتی	بمانی که باید باز کشتی
که افغانی درین کشار کرم	ز شوق روح شایخا کرم
سوال شوال پاک زیبا	جواب من جواب پو عسرا
مرا پاک و لی پایان یابان	زبان کهن شایخه و پایان
چو کشتن روح شتوان کای	من و یاد و عای سجکای
دل پکان به ضعیف بدش	
تن شان اسیر قید بدش	
<i>تسلیه امر حق</i>	
ای طایر عیسی امه نش	چون طایر عیوی می نش

کرد از کمر است بجا و بچا و
 ای بچه و شش سپید آوده
 بر صندرسه راقی مطب
 چون قلعه بچهره اجرب
 ایست بخت با شد و بود
 فی دو و مزابل وجودی
 ای قتل و اجبای طلعان
 از رتبه تیر خفنا م
 زان در ره تو قدم سپارد
 چون دو و مقام سترحت
 باشد که ترک کن بر بازی
 بر شرطه نوازی و لوازنی

بر منو بجز و سپندری
 چون ابل و ربع نمان بلقی
 ای از تو که در و ربع شدی طاق
 تو دره استان ساری
 ای خنده ز راست است آرد
 بنور و باب در مطالب
 این است که ناکشیت آورد
 هر چند که رنج داردت جان
 بن افرا که طرب یابی
 کاین که بلب طرب خیز
 با بوی تو فتنه چون سپری
 صحیفه و ربع بکل و خنلقی
 صحیفه و ربع کر که افاق
 از است سبای زله خواری
 استاده بر زارت داده
 بن افرا به ام طالب
 از منو به طم پت آورد
 وسطا بکشتش بر جان
 شاید که می کشد یابی
 چون بوا یوب مصری ایر

این است نه کان ز نایب	در پردش ز افق است
کر سیم کی بران فشان	ز سره در عوض ستان
میسر برز کند مطلق	را ووق بزپتی مروق
از صبر ماره چاره ماریت	نقاشک ماره باریت
هم معدن زو کان اسیر	پوسته چو کیمیا تایش
هر که که بکنش کرایه	این سرخ سبیکه زان زیاده
ای ضوه در بر افش	با شرطه سخن بر افش
در زین جوشه با هم	هم کو بر عهدت با هم
با بجه جوشه گفت بخوی	و ز بجه مدام حوره جسلوا
هم بر زنده غارت از تو	هم زبان را بشارت از تو

چون استیک حسیل سازی	از بکده خویش چه مری سازی
بر مرکب خویش آزیانه	سازی رخصیه را زیانه
و بنا له روی زنی بزارت	انبار تو پنج فوبه سازت
زان غله هم کرده بردوش	زین غله ز کرشیده و رکوش
هم بستر باز شرطه بوده	با شرطه بهد ز غنوده
از دیکه تو منو نمیده ام	در رنج رعاف و در دمرام
بر کلخ خود دار و رنگ رانی	بر محدث کار رنگ سازی
از نه بهد بیات طبر ز	تا بر خیزی ز صده رسنه
خی ز نه تو صدم ایم آه	فی صدم از ان کی نم آه
هم کف کاف قاف کفوت	کف نمیم تو کاف کفوت

شکر فی اند سپاس گفت	کای میم تو کاف و حبش
مقین تو آبرم کرده	عشرش ز شتر تا دفاوه
تاشد الف تو کاف سپر	کفو تو کاف دست بر سر
بن مرد سلیم باستانی	کر کشنده رات دانی
کز بهر صفای حاجت خویش	بر سوی برادر قشیش
بر که چو لعل بر آید	چون بنر لعل ز باغ زوید
بر خزدول اگر کرد از دزدول	بواو بساورد ز خزدول
هر دج از و طرّف کلزار	بن اغرای راورد با
روزی که ازین کرچه بود	زان مزغن استرگن بود
بوند ز مراتب ریاضی	جزر مل سپح علم ریاضی

کورا بود ز مل مطلوب	جزر مل ذری و لیک مقلوب
از خجده مال صفا	حضم آید و بشان جوزا
بر کبر و شوال از میان	بروی کند انکه استیانه
از سال جلای او بچاره	از حشر بکند شماره
رویش حبش و زغزاید	سایش سوی آن صد دریا
خوشید فریت دزد پرو	کز نورش ده خویش کمر
کر چه فراق آب دارد	باو حرسن خطاب دارد
کای نفی تو نای وجودم	نی نفی تو پی وجود بودم
کشم که می تو گفت فی نور	منظرش ازین بغیر نور
پوسته ذکر ما نیستی	لیکن به و حقه قایم نیستی

از غم بچپ کرده حقیر
 و ز چپ نصیب تحسنت نصیر
 بر سرفرخ حکم رانده
 زان برده و نه استین فغان
 از دوبره مهر آنچه دیده
 ده دانه ز بھر خود گزیده
 از ان مرد و پشمار حبه
 زان نازی خویش چار حبه
 ای زو محصل بزرگان
 جویان میم تو میم ترکان
 بنود بجلال تو زیار
 کس رویشی هستی
 آن بت حسیب رکابت
 بهم غاشیه دار از احابت
 این قاعده برقرار باشد
 که پیش حسبه دار باشد
 هستی تو کلاوه کلاوه
 بر تارک هستی کلاوه
 امروز بفر تو کلاوه
 بر شیر ملک مند قلاوه

بشکر طبری به نیم ناوک
 چون کوچ که بشکر و چاک و ک
 که بهر چنان کرده خود کام
 که و نه به نیم ناوک نام
 با است تو بھر شرف ملک است
 میوردان کی ملک است
 توان سسده زلفه کافی
 جان و اروی فاقه و کافی
 پسند چو طنان بخوابت
 نصیر ره و بزرگ است
 دیدار تر اسباب دین
 باشد بوصول ز رسیدن
 نقش سره ز سپهالی
 شیرین کن مهره بلالی
 فموده ترا طنیر کوهر
 در باون لفره هستی
 پرورده کان لفره و است
 زین شده عالم از صفات
 دور زادت چو شبه دور
 اکلن ملک جنودان هر

از قلم آن مصحف عز	ای زباز عالمی
نخست کفره او در	امیر فک ز سرشده بر
آن سیم فشان زرقان بود	امیر فک ز سرشیم بنود
تو ای زرمه سبب حال	پادشاه رسیم سیال
آن سیم در زت تار مر باد	سرتا پادشیم و زرباد
بر در که شاه راه بادت	از شاه زول کلاه بادت
و در خم اگر چه چستی	ز اندیشه قرین بواجستی

بودی ز دواهی سماوی

چون و یک ز نایاب کی

حجرت دار

ای پادشاه این عجب و سپا	پرایه این پرند ز سپ
نام ملک الملوک اعظم	آرایش چادر باش حجم
دارنده تخت و تاج کوش	دارای جان ابو المظفر
شاهی که منت و امب جان	مرجان شانش در دو مر جان
خلاق نواموا لسان را	خلاق نواموا لسان را
منی سبالی اشکارا	انجیش استین دارا
کشتی کشتی ز زمره زر	دریا و ریای زورج کوهر
مرجانش و طیفه بخش جبارا	جبار دوی فاقه مر جان را
جود و دل ز چو شیر و چنگال	ز کف او چو سقر و بال

به کتابخانه معتمد مجلس شورای ملی
احمد امینی زهی معیری

کج ز کف داد او برنج است	دست را دوش پای کج است
شخش که سپهر عالم جبه	زان عالم مجده را بجان وجه
سراپی سپهر فرسای	در پای آن سپهر بر پای
شیخ وادش که ظلم مورست	دست را دوش که جان فرداست
و ظلمت ظلم حشانی	بر کشته مکرمت سخانی
رویش باقی و باغ خجش	دش ابری و ابر کجش
کهر از شب لاله زان	در یای محیط لاله زان
برام که ترک آسمانست	در مویک با جبه رست
جم بر دوش امجی غامی	کی کفش مجوس غامی
سرینکش جهان کلاه	بس چو سکه زش پناه

قر

متری ز فزافا بش	ترکی ز سپهر سیابش
سرچه ز کانش و م	در شرم دوش مسیح مریم
مرنج کانش کنش	خورشید طلعه حش
داشت وی و ذات پاک یزدان	زین مایه غر و شناخت توان
نورش که ز نور حق جبه شد	از چشم کج دو بین ماسته
زان ذات که این از زو است	بر پای عقول اعقال است

حکایت کبریا

ای ناپ مدهای زور واد	ای فرق تو فرزند واد
ای جوهر قدرت صدنی	ای زب روای کبریا نی
ای صنی چار قدر حق	ای علت زرواق ارق

ای مطهره است از لپ	ای نورجالی و جلالی
ای شانه ملک بچاد	ای حیدر ای حیدر ای زوداد
ای عاقله فاسناست	ای واسطه بقا پاست
ای کشت تو عرش آسمان فرش	ای بخت تو نور شرعش
ای نور خدا عیان ز رویه	ای روی جهان بجا ک کویه
ای دیده پوش از کوسنا	ای سینه تو چو طور سنا
ای عقل تخت هدایت	ای صبح دهیم ره نصیرت
این کینه کورشت جزین	ایرین خوبی کشت و رین
کارش بهدین و جادوی	ایرین سار و سامری خوی
تایع کعبت نیام بگریه	کردون کجی خرام بگریه

مشکر آسمان جادوی	در کام مسیح زهر داروی
بر سینه عینی اشک را	کن سس کینه صفا را
ایری که کز گشتش تیز	از دریای عصب بر انگیز
بر صاعقه اش زرع خاک	خزاق جان به سکان
ز ان صاعقه امی و قزاق	دووی سپهر نیلگون بر
بر خرم آسمان ز راق	برقی آخن کینه خراق
این بخت طویل خرازا	این بخت مشاطه خرازا
پسند و رخ و بن بر انداز	آتش بن و بجان و دامداز
از دو سپهر دیگر انگیز	هر چرا و چو آتش تیز
از دوره و کر و کوش سال	ز دیکه از و طنور و جال

اینک خرا و خرفیج کرده
 از بر مویش چنانچه چنگ
 با کمان زین مو بر برده
 بگفته بر آن چیل ز آزار
 و جمال صفات چند جز آن
 آن شست میوه میوه پای
 هر یک چو دو صد طوطی خرد
 عزما طلب و غنچه جویند
 بی حد میوه دایان غار
 که در بزم بخت و چینی
 با کفش لبک عروج کرده
 بر پشت و کم کشیده است
 خون در بر بخش منورده
 بر کوهر آن سبیل کردگار
 بر این آن خمر کران تن
 در کوهت پر یان و و پای
 لیکن بر و صد طوطی گوهر
 زین رو که متاعان اویند
 در کوی زینک که کان
 که بر سر بره نشینی

اینک بر صدری آسمان قد
 از سو قشای ساسانی
 را و آن همه ناله رود کرده
 در بختن پلاس پوشان
 خبال ترا و چند برگاه
 مستی بگر گرفته هم را
 جولا به چند خسته در عهد
 دلاان دلال لوسی
 بیایان ز کال و سیرم
 قطران سوزان کلخن افروز
 از قدر کرده جای بر صدر
 قلاب قدر بکمر افنی
 از موی غم سه و دو کرده
 است بر شمش خروشان
 نوبت زن این بند خنکاه
 بر زهره رسانده زیر و بم را
 چون بنده از نشان عهد
 بر راجه رانده تا بقولی
 است زن و دودمان مردم
 صندل افروز و خالی سوز

شمع خواران کوی و باران
 کشت کران پی بن و پی
 جوسنج ووان جزان این
 از نگاهش نیت پاید
 فالک بازان کوی و باران
 کشیکه خزان جبهش واز
 خرسک بازان تاه حالان
 از جوهره راکن سلب فو
 اکته و رز پرزان کینج
 ان لاشخزان پی سم ووم
 کاشن آرای و کلک خوار
 کشت ناه چو آتش و دی
 بر جزا شان کلاه زرین
 بر کاکشان قاده سایه
 بر تارک فرو مال کردن
 کتابشان بنوشن طمان
 نازان بکنک اغزان
 شام کج زمش جو جو
 جوامده واده کهر سنج
 و نادر و خزان بسیرم

سبب خرد و ال خوار
 اکنون همه فربه و تنور
 از حبه بلاق جبهش این
 از نگاهش نیت پاید
 اکنون با هم چو راز راند
 از نگاهش نیت پاید
 از ناب سکان برزان و کوی
 اینک همه با شلال کوشان
 در شب چو حدیث روز گویند
 از نگاهش نیت پاید
 مجروح زسیخ سوکاری
 از تیر و نهیق آسمان در
 دندان شکن بندگیون
 از خایه پاکیشان ساز
 افسانه ز صرخ و بار راند
 صد خرقه از ان پوستین شان
 شلوار دیده و رکتا پوی
 و بیهوده که همان خروشان
 راز از اهو و یوز کومیند
 با پای تخی سجار پویان

خاری کش و خارش بر جای	آن خاک کهن بسوزد و بر پای
اینک بی نشان ز ناز و رنجور	از خار سحر و تار سیف و زور
آنکه بارش آن که دی	از کلخن و ده برشش بی
اینک به ارم کردار ام	ناکام گران فروزان کام
آنکه گدازد بجا و ادویه	از ریشش ابروان لبادی
اینک بهیم سپاه و رخنه	از جوشش ریح و در سر خنده
یعنی که کوسیل پادشاهیم	هواره در بر سپاهیم
آنکه یک قراضه قارون	وان در دل هفت خرد و نمکون
اینک قارون را سینه	با صفت سامری قزمینه
لیکن حقیقتی قزمینان	من سامری هزارهینان

آنکه شبان تیره آروز	سپنده براه کیتی آروز
اینک ز شعل فروزان	خار شبان بر دوزان
آنکه هر چنان ستاره	دل شمع شبان نظاره
اینک بقطر ای بلور	افروز شمعهای کاووز
آن بی بصران بعد محصل	از دید تیره تیره تر دل
بر پای مبنان حسه گاه	کاین آمد و رفتان ز در گاه
آنکه چرخش خنیش موج	کاهی بچرخش و گاه در اوج
در یای جلال را کون فلک	سجنان اندامک الملک

حاجی بکبر شهاب الدین

ای صاحب شرع پرهیزگار	دعای حنیف را کون آفر
----------------------	----------------------

ای صد ریش مسند شرع	ای صد رتو اصل و آسمان فرخ
ای شخ چار سوق عالم	قوی و زان امین زنی غم
ای زب و ساد و سلیک	فوجی و دیوان صبر و دیون
ای این کله ریشبان زداو	جوتی کرکان بکله ریش
هرش غرور همان بخت	کرک کله در بران ز کله
ای شیر خدا خدایر است	نیکان را از زبان کون بخت
شیران سیاه و زر و کون	محر و جان پکن و موشان
نجاتی که بسته کرد کارت	باید ویشان بدو العایت
الماس و سر زکان برون	سکن در دشت لعل کون
برق ز جمال خود بر انداز	این مشت سیه و سر انداز

شده که بچشان شب و روز	بهر روز دران شرک جانور
ایوانهای حواری آثار	از زلالشان سیر فرو آ
موی تن شان چو خنجر او	ان خنجر شان بجنبه او
این پی کمران کوهر امود	این ناسرکان روی ندو
از کوه تیشان بفرسای	در تیش کین شان پالای
این مشت جهو و کوه بران	مشو ریشام مادران را
کز نام پریشان نداند	امطر فو که ننگ ازان اند
کویند که نام او نوشته	یزدان بجزیده فرشته
از آتش خشم و کین فرو سوز	از صاعقه جبار بر آتش و
این دوده که چو سیاه دود	بر رفته ز کفن میود ند

با شمشاد مساوا	عارفشان راه طه
از دوزخ کینه آتشینه	بر کینه دود کون بر آئینه
زان تافته نگرستی افزون	خاشاک وجودشان فروزون
خاکسترشان بیاو کین ده	نریختن را می زمین ده
با مردم را داین تا بان	جسته ز کبر کج گنا بان
کردن که کینه نچینه	با اینکه سلاله کان بچینه
زین مشت خنجر زین خنجر	بر تاب زنج چوکوسنه
سرشان زها کین در کین	تن در کو پار کین در کین

ایضا خطاب به صاحب الزان

ای زنده زنده کانی آرا	اگر وقت زکاتی است آرا
-----------------------	-----------------------

دارا که همین خلیفه است	برست و بر وطنیه است
آن نامی خاص خلیفه را کوی	کای ملکستان شک کوی
این شیخ که در نیام دای	از من پی چشم دای
در بر دم مور مار سارش	در بر پشت برق شله بارش
در یار و یار شکر نه جانور	دوزخ دوزخ صفت جانور
این خوی که چون فرشته دای	بر کچو فرشته زده سپای
همواره فرشته دیو سوار	از باره امیر من فرزند است
این بر منان بونی و جال	و جال جودشان عم جان
زان کردن سوز کیمی افزون	جان و تن تیرشان فروزون

خطاب به شیخ شاه

ای شیخ شکر مطهر	ای ناپ ذوالعشار حیدر
ای قاید حضرت الهی	ای عارس ملک پادشاهی
ای درمبه کار یار خضر	ای زیبای کنار حسد
ای اردای بهمن اوبار	ای مورقمار اردو خوا
ای تارک سوزمردان را	ای رابده بخش مردان را
ای خسته تو در کنار پیران	ای پدار و توان چو گوشه گیران
ای جوان نیل بدارای	ای زینل کمر قشان و دارای
ای فرخ شاخ صدف	ای رفته ام داد داور
ای غفور ملک و سوری اور	ای عزیز برک و ملک بر
ای پرایه دین و بختی	ای هم ده قانی و هم در خشی

ای نرویش شمس مبارک	ای صحرای بزدلانه زارک
ای ز بهار رنگ در رنگ	ای قاق چو کارگاه از رنگ
ای بایه ران شمسین یار	ای برجه کانه حبه غم خوار
ای ز تو به بسند هم	ای ز تو خرو و ده ملک بر هم
ای هم تو بزدگان دارا	ای دروشت بزد حضرت آرا
ای ز تو به پیش شاهان به	ای ز توش تو به چو پیکان تاب
ای برجه کانه بخت بند	ای سرزمین شاهان کلاه
ای ز تو نشستان باورنگ	ای ز تو بیک بندین چنگ
ای زان بهانه تو و تو نازی	ای بایه وی آن نشان غازی
ای از تو کنند روز رومی	ای دروشت بزدان و نوسی

که از تو بروم کامکار نه
 که از تو بترکت از تو ران
 ای شیخ شمش زبانه
 بوی بزا بجا و دانه
 وقت است که ذوالخار نه
 خون ریزی ازین بوی چنه
 وقت است که خشم مدی عهد
 دجال غاده از تو در عهد
 وقت است که از کنا خسرو
 در کاشن ملک به روی خو
 وقت است که بر کبی زبانه
 سوزی خسرو عارین زبانه
 وقت است که سوزی از رشخه
 این کاکشان گمشان پنه
 وقت است که آتش فروزی
 آتش کران یاوه سوزی
 کرد در خورده رخونده نه
 کاشن بچین حسان فانی

کوئی که شکار مور من دارد
 مورم چه دارد از دوا خوار
 از آنکه شکار مور رستین
 نشت که شکر و خواتین
 آب کرم که زهر ناست
 جیش نای فرسیا بابت
 از نایزه حان کنم من
 چا و دلب ز مردین تن
 مرغ صفت زحل ترا دم
 آتش زن آب و خاک و بام
 کوبیده بچشم بچشم
 سرای شان و دواعی سر
 چکشه ان بروز جنگم
 ملک ایران شکار چنگم
 این خاکشان چو عارفی
 من دهم نیم که به روم خار
 می شمش این سخن رستا
 کشت تو همه زر هستی جوت
 لیکن زمین این ترانه بنوش
 بل این سخنان بکوشه کوش

تویش و تیشای جان بوز	هم سدل بوز و هم حسن افزه
تو مهری و مهرای جها بگر	پر تو فکته لب بستر و سیر
بری اکت ز خون زان کند	زاشت بچو لغاتی ابک
خبر که ترا کی کین است	و بنا لاروت بروز کین است
بکار دبان سکر حبه	تا آردشان بعبده زنده
در کاوش سینای کین	کرد و ز نیام کیستی افزه
بر غم سپردن خاک	از لوث وجودشان کند پاک
ای خنجر اکون و آرا	تا چسند بدین خنان را
ای آتش طبع آب سکر	ای کیوان زاد محسوس پرو
ای کیوانت بهم فشان	ای بهر است پرتم دروایی

مرغاب بن سکران را	مرهبن سار کین و ران را
و دانه از هفتانی	و دنان دبان از دانی
گرا آب تو آتش جگر آب	لغزش گز آتش و هند آب
ای ناخن بر شصت	ای ناب شکرک زای از د
ای جوشن بوز و جوشن را	در عرصه کین بسک فاری
ای در دم روزگار زندان	از یاد تو کام مرگ خندان
ای در پای ستار هجکت	ای بخت سپهر از بخت
ای غازه که جال نصرت	ای حشر از تو یال نصرت
ای برق نشانی نازند	در بند نیام ابر کون چنه
ای آتش واد شعله کیش	ای شعله واد کیش سرکش

زین شت پیودی جهان خوا	او داج ز نای کبلان مار
هم نیکینه تو ز ایشان	بشکاف بکام سیز ایشان
اینان که چو رده آسمان	در زدنش همتی جهان چند
و ز انکه تو نیز نماند	در کشتن شان در کف دی
کوفی که من آن زمانه موزم	بر ترک فلک حکم فرودم
من آن برغم که هر زدم سر	از مضه ذوالعشار حیدر
من آن در جهان دادم	کز لبان کلیم زاد م
این که بعالی مسلم	احقر زبان صد رطلم
در ملک ترا پهن و بسید	در یای شرمک و بسنج شد
ز بهر وی و کام این تان	شد وی و جام سیکوان

او با با جازقی اشارت	و انکه بکر قهقرو غارت
خطاب بعبه رستم	
ای صفت عهد و صد رطلم	ای بر نازت آسمان خم
ای کلک تو ملکها شاه	ای طبع تو داد و داد داده
ای روی تو زیب بزم شمع	ای لای تو نور صبحکای
ای قشع ملک بر تو مشهود	ای رخ ملک از تو مدود
ای هر چه نزدیک و بدویت	در دیده داشت درایت
ای نام تو در زانو پویان	زان مایه نام نامجویان
ای کلک تو نام کنج آرا	هم بر درویش بهم ببارا
الغافل	

ای بخت جوان و عقل پرست
 این چشمه نوازستان کرد
 تن کیم دوست بر شوشت
 لیکن دو جهان جز بجایشت
 ای جوهر غیرت خدایا
 ایامه داد کبریا
 عصی رستمکان غدار
 آینه با رگین کون
 این مولد را که بر کشیدی
 اینار ان را که پروریدی
 اکنون همه دار جانکرا
 اکنون همه گزیده اند
 بر قصد تویش ز کینشان
 با جان تو تیره دل کینشان
 غافل نشین که این پسند
 با جان تو آخنن کینند
 از عهد تو یی ناز گشته
 بر کین نخت باز گشته

ای چرخ لبند هر چه زوال
 راند تو خوشیش با بال
 پسند که این پسند گشت
 هم پر و از بهما گشت
 ای سینه قوم کین مادته
 این قوم هیود راز عا و ات
 از نام تو باشی رشتی
 بر حلق زلف خوش مینشتی
 این دو ز جیان هیود زاده
 چون دو رخ شمع بر و ساد
 ان غیرت باشی بچش
 پند پران خود کوشش
 احمد که خلاصه شرب بود
 مرا هم ترا همین پر بود
 از قوم هیود رنجنا و یه
 زان به کمران شکنا و یه
 خاکم به ان ز باز کشتن
 سیاه بکوشم از نشستن
 بر بام برش زمان نشاند
 خاکم بر برش نشاند

بر زور عرش راه بسته	دندان مبارکش شکسته
آفرشته ذوالشاحیر	قلاع یهودیان کچسته
کلک که کلید بر حصار است	عم زاده حین ذوالعاریت
نه احمد ای خردمند	کامه ز تو ان راوشسته
باشه نجیش زبانی	بر ان ز جانیان جانی
چل سال بروز کار حسرت	ز اصف تو این کن مراد
اکنون ز کن بودی چسند	نکرده خویش گنبد

ایضا

ای مرد یگانه صد اعظم	ای شمس زمانه بر عالم
در دین عرب تو ام از تو	در ملک عجم عظم ام از تو

زین رخ کران ملک دلت	کک دقت مستین دلت
از دین عرب نه نام مانده	در ملک عجم نه نام مانده
فر دوا چه جواب مصطفی را	امروز چه نه پادشاه را
ایران همه زمین کرده ویران	مشکوی شان گنایم شیران
هم کور باختر تکاور	هم بوم بام قصر قصر
هم کلخ شان خراب شده	هم آب روان سرب شده
ان بار که مبت است این	کامه چو کجای خانه چین
از پادشان عرش پاد	بر عرش برین فکده مایه
بر کلخ و می از کجای رمانی	غیرت ده کلخ آسمانی
چون قصر نه آسمان عظم	نکلخ مانده از برهم

شش سوبه نگارش سری هر
 از مثال سپهر گاهان
 آن خانه که گفتش چو شن
 هم تویش مهدی عهد
 این و جلال خراب کرد
 این ظلم خدا را رواست
 شریک برکت و خاندوی
 پاوشه سپهر پایه
 که پس ریش پناه ثابان
 پوسته چنین بر رویه نیک
 مثال شان بعضی در
 بر صف صفاد و صفایان
 از شایان و صف چار و تن
 آحمدی را حیان شود عهد
 انباشته از آفتاب کرد
 مشکوی ملک چنین نریشت
 زینان و زینان ز بام آبی
 که چهر وی قاصب سایه
 هیچ او را و سپهر گاهان
 چون موشان پنهانست

در صورت و سیرت این لایق
 و در اندیشه و نجویش نازند
 سیاهی چینه سپهر دارا
 برادر ز ناب و زین زردار
 در پیش پادشاهان سرنگ
 غاصان ناپسندان اجبک
 صد کام از آن خزان رگب
 سرسنگان و نظام موبک
 غاصان ملک برهانشان را
 فرمان داران شهم از چم
 خاک و سبب و مایه نیران
 بر سر چهره شمشیر نازند
 در پیش کشنده اسلحه را
 از موارید و حاصل غر غاوه
 گویند همی بر زیری سنگ
 چون غاصان ملک بآرام
 از پس پویانسان موبک
 اوای سران معبث کوکب
 روی کار و ذلت بجا که آچار
 بوسند رکابشان بر عظیم

کاری که صواب پادشاه است
بر چاکر پادشاهی است
گیرند چو مال پرده جان
پسند چو زان نیر و فغان
گویند که این خراج شاه است
از جوهر ملک جهان تبت
که از ملک سخن پذیریم
باید که جهان غریب گیریم
باند که جهان ز ما است آب
پیدا از حسرت و ز ما داد
سخیف خراج شاه جهان
وارد از حرص و از پنهان
کجی که ده شد کمر سنج
خود کج بزند و سنج بر سنج
با انیمه مشته مبرهن
با ایند روی و رنگ روشن
از بهر نظام ملک شاهی
فی فی فی مشته و تابی
آن که بر منان رسیده اند
در سخت روان باز می رسند

از ملک ملک دشت پای
چون مرده دران مخدشان بجای
از پس ترکان کبوی بازی
در پیش حسنیهای تازی
حق زمره لعلان ساده
در پای مخدشان سپاده
مندی با علق بر سر چنگ
از نو و کلچر رنگ و رنگ
رومان زمره دایه پوست
در هر طبق کلچر نشان دست
از میان همه ره طبع نشان
جوع البقر خونی نشان
آن فی پران پست کوه
روزی خرد و کد آن مادر
از چرخه ما شان فراموش
با چرخ لبه دوشش بردوش
ز آتش شمشیر مطفنه
چون داو و صبا طرازه
پو اسط حسرت و کمر سنج
آفتاب دست سنج او کج



این کچه خوان ز نام کای	در سر بوس کلاه واری
پنهان بره گری کرایان	از میری ملک سزایان
اورده به نام که سبخی	از دختش از شکبخی
سپس گفته ز به نام رانی	حاصل نجر از سخن سرفی
بخار بام ما و خا تر	بگذار چو شرمنا کار
ان مرد سخن طراز اکاه	از پیم شکبخی روان کاه
زان پست پیو دیان مغز	از آسته بس فغانه نغز
اورده به نام از پدرشان	نام عم و خال بولهرشان
دستان سگوفان کسید	افغانه دمنه و کلید
خان ترانه چ و پرچ	انجام فغانه سیج و سیج

هر نامه ز خانی آشکارا	به نام بنام ای داریا
بگذارشته نام آن قلیج	شنا سر و زینت الدایج
چهاره امید و ست رخس	نه جر که با لی از نخس
<p>خطب سیم صدر ^{از} اسم و کاه نموده انورا از ^{به} خطب</p>	
ای صدر بزرگ و پروانا	ای در همه مشته توانا
این پایه که شهر یار و اوت	پا بر سر آستان نهاوت
زان داد که نخل رویت	پس از همه جهان گزیت
سگ تو ز نامه کرد کافور	شده تره غریب سده سحر
سوری صفت ز زر کوفت	شیر آه و جای مهر کوفت
کر پاک تن توانا توان گشت	ز روی تن فرین جان گشت

عمری ره راستی سپردی
 نام تو از آن خسته جمشد
 انصاف تو ای برکت چو شد
 زیادت که این سخن بوشی
 کاین مودان از دای هر کج
 افغان زمان بدار ایان
 آن کفمت ای یکا نه عهد
 از کردش آمان وارون
 ز آتشک و ساد و مهانشان
 سبب شتی بسج و دیند
 در دگر که شاه روز بر دیتی
 هم قافله با فروغ خویش
 کز این خورده ان جهان کون
 دین دازد شر یا پوشی
 دهقان بنم و سپاه در کج
 طبعان بران زنده آریان
 کایچه شد شرمک باشد
 کج افروشان کج قارون
 چون بر آده شهنش
 چون سپاهیان گزیدند

چون شاه سپید شود جنگ
 کیرد بشر خویشتن راه
 سدره سیل چت پند
 ان کار کمر بست و یاده
 از کشته پد پای میوش
 هم بر ملک ملک شکن نجش
 از شتره آکی که چون شد
 این راز فون هرگز نیست
 و اشکم این ساد و نسرود
 توحه بکاخ فی فی و بن
 میان هزار گونه نیرنگ
 یارای کر و روان بدخواه
 بسیاد جهان خراب پسند
 کز آکی از حدیث کاوه
 افغان شیر و خر کوش
 هم بر تن و جان خوشنجش
 از فشه دمنه چون کون شد
 افغان به بکه لغز پند نیست
 ان یاده کیر تا بری سود
 از خویش خدا یرا حد رکن

آه خانه فرو بس نیاید	مهدوم ز پای در نیاید
آه چو سراسر فرووش	از موی نه ماندگان چه بودش
باید ز نخت پاکه بست	و آنکه ایمن بجان نه بست
ای خانه ملک را تو معمار	این ریشه کن بکلی کار
ملک آن شه و تو از شمشاد	در ملک نگاهبان آگاه
که این سخنان بشه زانی	به خواه شمشه جانی
دیدم شبان تیره در راه	بس شب رو چو درگاه
لیکن نه رچاه انگش دل	تا در ملک چه مکر و منزل
باید ز نخت چاه انباشت	و آنکه برادر راه برداشت
این همه ز شرف چاه را	در کین تو و کین شاه

راغار پکین شان سنی	و آنکه برادره به پای
چون نیک اندیش شاه و صدم	زین غم شده چون مال
فرمان دادی که خامنه	جنبش کرد نه من
زین گروه نهم تیره کوهر	تا یک کند بیاض کوهر
فرمان ترا بجان شنیدم	خطی و بدین ورق کشیدم
این یک دو ورق که دست	بستن صد کتاب دست

خطاب چهارم بعد از غم

ای صد استوده آفرینش	در آن نظری چشم نمیش
با این همه محبت میرمن	با این همه نکته های روشن
که چرخ فرو ستاره آرند	ز زلال بکوه خاره آرند

در بر سیم کوه الوند
 آرد کرشان بر پرده نایب
 هر معنی آن چو آب حیوان
 و اندر جشی خطش معانی
 او کار سبحان اسرار
 خوانم بملا یک اربصرت
 هر لفظ و در آن معانی لغز
 هر کس که بنوشد این دلائل
 نازان جشی شی کراران
 خاقانی بندش بسا قین
 خال رخسار العرا قین
 کوه و کوه و کوه و کوه

کرد تو کین دای عز منند
 با چوب دریده پیش دارا
 کویم کای شاه آسمان قدر
 کوه آهن بسک ای شاه
 دل در بران حجسته دستور
 کاین از نور خدا محسلی
 هم کویم کای خلاصه هوش
 ترکی ز تو چون کشت دیری
 آن شیر ز تیر ناله دارد
 غافل کان چوب و آهن پور
 از بازوی تیر زن جگر د
 دیوانه مال کبلم بند
 ارم ز تو شکوه انگار
 فریاد ز پر دباری صدر
 در قطاس صبوریش کاه
 در تاب و توان فروز ترا نظر
 و از آنه سحر محبتی
 این که بگویش هوش هوش
 زان تیر زلفا دشیری
 ز بر مرده خون چه زاله بارد
 از بازوی تیر زن جگر د

ایان همه پر و چوب و آهن	این واسطه کان نه کنان
پس چون شود نه احکام	از چشم تو پسند این کایت
کبشای دمی بش ازین بند	زان دم و دم آتشین من بند
ایمن شود از نیازیان	اکا کیش ز رازایان
آرای ترا ملک پسند	زان رخ ملک خویش بند
سوخته تر از آتش دارا	کاین بر تو باشد آشکارا
کاین مشت بود چو پسته	با دولت نه چنین پسته
این راز که آشکارا کنم	یک که ز صد هزار کنم
چون این سخن نه بفت	خندید و لعل این کهر سفت
کز جو رو جای این تباها	ویران کن خانه ان شاهان

جواب صدر علم ضیا

خاموش صبا ازین شکایت	زاید چو نکایت از نکایت
کز باد افرازه داد و داد	کردن بدان به کفشار
بر بند دلب دودید بکبک	ز کمانده ز سینه ز دای
از آب بچش آتش دل	بخشان و ز دل امید کمل
منکر که چسان ز داد و داد	مستود دل آید آشکارا
روزی دو بصلحت کرانیان	در یک مبد کتبیان
شمشیر شاهین دل آید	سپاه و دل تو از گل آید
روزی آید که دل کند نرم	سردار و شان یکین دم گرم
زین مشت سبک بران بران	سرها که کون کران ز کران

وقتی سنی که چهار ا
 آن روسیان که بانو نه
 شیخ دارا در منزه خوار
 که شعله بلند کرده غم نیست
 شمشیر ملک شکی نیست
 آن مار شود چو جان کز آن
 زین ساد و رخا پس دین
 دین و شترکان دلی موی
 دین و غریبان زشت و بد
 بخت خود گزیده
 افتاده پای دارا را
 یابی که زکوشان تواند
 ویشان چو در منزه های پرگار
 این سحر فزون ز کید و دیشم
 ز غباران مار کج خواریت
 کج همه کرد و دژ دهاشان
 سنی همه پیشا بریده
 در پرده ترک دلی خوی
 با کهنه نان کلنجی خار
 در کین چون حبس خزیده

آن کج باد و مازه کجور
 در مقبره یهودیان خوار
 ایوانهای سپهر پای
 آراسته از زرق و شرین
 سپاه همه نهاده از جور
 از خشم خدا و داد و اور
 منی همه را خراب کشته
 ایوان آستان بزاری
 در یوزه کنان دوان برود
 کز زنده بجای رسیده
 در شکی مرک و طلست کور
 و آن مال بکورشان سیه
 کاغذ به بافتاب سایه
 بس کاغذ میم کرده ویران
 از جور دران چانه در دو
 از سیل فاد و روز کفر
 دین آب روان سر کشته
 ویرانه نشین کوی خوی
 از فاقه پلاس زنده و بر
 و رمرده در آتش خدایی



خلو کده بای آهسین در	کاورد و بختل آهسین پر
ان جوق هیودیان بجلوت	من و سلوی بچوان رلوت
در بر رخ کایا تبه	در بانان نشسته
پند چو شیخ را یستی	ارنه بکینش استی
کای شیخ پنجه خویش را	کاورد و بچوان بختی
پچاره سوی هاسپاد	از شرم می های خارد
خوشباش که از خاوشم	کاغشته بی بهد با زهر
شد همه را شکر کنی	نام همه را بکنن کنی

از خلوتیان آثریانی

در بانان بر نیانی